



PERSIAN A1 – HIGHER LEVEL – PAPER 1
PERSAN A1 – NIVEAU SUPÉRIEUR – ÉPREUVE 1
PERSA A1 – NIVEL SUPERIOR – PRUEBA 1

Monday 10 May 2004 (afternoon)
Lundi 10 mai 2004 (après-midi)
Lunes 10 de mayo de 2004 (tarde)

2 hours / 2 heures / 2 horas

INSTRUCTIONS TO CANDIDATES

- Do not open this examination paper until instructed to do so.
- Write a commentary on one passage only.

INSTRUCTIONS DESTINÉES AUX CANDIDATS

- N'ouvrez pas cette épreuve avant d'y être autorisé(e).
- Rédigez un commentaire sur un seul des passages.

INSTRUCCIONES PARA LOS ALUMNOS

- No abra esta prueba hasta que se lo autoricen.
- Escriba un comentario sobre un solo fragmento.

بخش یکم

یکی از دو متن زیر را بررسی و تفسیر کنید:

۱ الف

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پارا دید نتواند،
که ره تاریک و لغزان است.

5 و گردست محبت سوی کس یازی،

به اکراه آورد دست از بغل بیرون،

که سرما سخت سوزان است.

نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.

10 نفس کاین است پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحا جوانمرد من، ای ترسای پیر پیره‌ن چرکین،

هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...

دمت گرم و سرت خوش باد!

- 15 سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
 منم من، میهمان هر شبت، لولی وش مغموم،
 منم من، سنگ تپیا خورده رنجور.
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور.
 نه از رومم نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم،
 20 بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم.
- حریفا، میزبانا، میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد.
 تگرگی نیست، مرگی نیست،
 صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است.
 من امشب آمدستم وام بگذارم،
 25 حسابت را کنار جام بگذارم.
- چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
 فریبت می دهد، در آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست.
 حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است.
 و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،
 30 به تابوت ستر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است.
 حریفا، رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

مهدی اخوان ثالث، زمستان

بخش یکم

۱ ب

چون دیگر روز هرمز مردمانرا گرد کرد و از ایشان مشورت خواست که این حرب ترک کرا شاید، همه بهرام شوین را گفتند که وی مردی مبارز است و سوار. پس مردی از میان مردمان بر پای خاست از سرهنگان بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد، ملک مر پدر مرا (مهران ستاذ) شناسد و خدمت وی داند مر ملک

نوشیروان را، و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده است و بخدمت نتواند آمدن 5

که از کار مانده است. هرمز گفت نیک دانم پدر ترا و او را بر من حق است که وی بود رسول نوشیروان بخاقان، ملک ترک، جد من، که مادر مرا بیاورد سوی

نوشیروان. گفتا من دوش پدر را گفتم ملک هرمز. مهتران را گرد کرده است و کسی را همی جوید که پیش سپاه ترکان شود. وی چنین گفت که مرا اندر این کار علمی است، اگر مرا بخواند و بپرسد او را بگویم. هرمز گفت او را بخوانید او را 10

بخواندند پیش همه خلق، و وی ضعیف شده بود و بر اسب نتوانست نشستن، به تخت روان اندر نهاندندش و بیاوردند و هرمز او را بر کرد و بنواخت و او را گفت

ترا بر من حق بسیار است و بسعی تو بود مادر مرا بنزدیک نوشیروان آوردن و محل تو بدان جای هست که با تو مشورت کنم اندر کارها که در ملک افتاد و همی بینی

که خالان و قرابتان مرا چه رنجه همی دارند. چون خاقان بمرد پسرش سپاه آورد و 15

اندر پادشاهی ما آمد و حق ما نشناخت و حرمت ما ندانست و از حق عشیرت و خویشی دست باز داشت. اکنون مارا کسی همی باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم.

چه علم است بنزدیک تو در این باب؟ مهران ستاذ گفت: زندگانی ملک دراز باد،
 آنروز که ملک نوشیروان مرا بنزدیک خاقان فرستاد با من پنجاه تن بودند از مهتران
 و سرهنگان، و نامه کرد وی را تا همه دختران بر من عرض کند تا من یکی از میان
 ایشان بگزینم. خاقان آنروز که من بسوی وی اندر شدم مرا پیش خواند و مرا برو
 لطف کرد، دیگر روز دختران را بیاورد، آراسته آنکه از دیگر زنان بودند، و آن
 دختر که از خاتون بود او را نیاراست، همچنان با جامه کهنه بیاوردش تا بچشم من
 خوش نیاید. من او را دیدم که بر تخت ملک نشسته بود، هم پهلوی خاتون و اینهمه
 دختران پیش من پیای کرد و مرا گفت از اینان کدام را خواهی؟ من دختر خاتون
 که مادر تست بگزیدم. از یرا که شبیه خاتون بود. پس چون خاتون دید که دختر او
 بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش. مرا گفتند از این نیکوتر هستند. من گفتم
 اگر حاجت من روا خواهید کردن من این دختر را خواهم. خاقان خاتون را
 خواهش کرد تا اجابت کرد بسپردن دخترش، و آن دختر بنوشیروان دادند و بمن
 سپردندش با خواسته بسیار که آن را عدد و اندازه نبود و من بیاوردم. و خاقان را
 منجمی بود داناترین آن زمان، چون خواستم که بیایم او را بخواند و گفت بنگر که
 کار این دختر چگونه خواهد بود سوی نوشیروان که او را آنجا همی فرستم. منجم
 گفت او را از این دختر پسری آید و بزرگ شود و مردی بود پیوسته ابرو، نه دراز
 و نه کوتاه، و از پس نوشیروان او ملک عجم باشد.

طبری، بهرام چوبین (از تاریخ)